گردنبند گُل‌گُلی



گردنبند گُلُ گُلی



عنوان : گردنبد گلگلی

نویسنده : مجتبی بنایی

ناشر : مولف

تصویر گر : فرحناز حسن زاده پاریزی

اجرای کامپیوتری : پیام آزادفدا

ناظر چاپ : مجتبی کریمی قهفرخی

نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۲

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

شابک : ۲-۹۰۲۴-۰۴-۹۶۴-۹۷۸

تلفن مرکز پخش : ۹۵ ۶۴ ۲۵۹ - ۰۹۱۲

سرشناسه : بنايي، مجتبی، ۱۳۶۵
عنوان و نام پدیدآور: گردنبند گلگلی /نویسنده مجتبی بنایی،
تصویرگرفرحنازحسن زاده پاریزی
مشخصات نشر: تهران: مجتبی بنایی، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری: ۱۲ ص: مصور(رنگی)
شابک : ۲-۹۰۲۴-۰۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: الف، ب
موضوع: داستان های حیوانات
شناسه افزوده: حسن زاده پاریزی، فرحناز، ۱۳۶۰- تصویرگر
اجرای کامپیوتری: آزادفدا، پیام، ۱۳۴۸
رده بندی دیویی : ۱۳۹۱ گ ۶۹۱۵ب ۵۹۰دا
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۰۰۴۱۰۳



خانم خرسه و آقا خرسه با دختر کوچولوی تپل مپل‌شان خرس گل‌گلی، توی یک خانه بزرگ زندگی می‌کردند. آنها خانواده‌ی شاد و مهربانی بودند. روزها همراه دخترشان یعنی خرس گل‌گلی به جنگل می‌رفتند و میوه‌های جنگلی جمع می‌کردند و به خانه می‌آوردند و برای زمستان‌شان انبار می‌کردند. دختر آنها همیشه یک پیراهن گل‌گلی می‌پوشید، برای همین او را گل‌گلی صدا می‌زدند.



یک روز خاله‌ی گل‌گلی به دیدن‌شان آمد. خانه‌ی خاله‌ی گل‌گلی نزدیک دریا بود. او هر روز کنار دریا می‌رفت و صدف‌هایی را که همراه موج‌ها به ساحل می‌آمد، جمع می‌کرد و با آنها گردنبند و گوشواره و دستبندهای زیبایی درست می‌کرد. آن روز خاله خرسه یک گردنبند خیلی قشنگ به گل‌گلی هدیه کرد. گل‌گلی خیلی خیلی خوشحال شد. خاله‌اش را بوسید و از او تشکر کرد و گردنبند را به گردنش آویخت.



یک روز خانم و آقای خرس در خانه بودند و داشتند آش کدو می‌پختند. گل‌گلی اجازه گرفت تا از خانه بیرون برود و کمی بازی کند. بابا و مامانش هم اجازه دادند و گفتند تا آش آماده شود می‌تواند بیرون بماند و بازی کند. گل‌گلی بیرون خانه مشغول لی لی بازی کردن بود که چشمش به خرگوش سفید افتاد. خرگوش سفید به گل‌گلی سلام کرد و گفت: گل‌گلی جان، چه گردنبند قشنگی داری! خیلی بهت می‌آد! گل‌گلی خندید و گفت: آره خیلی قشنگه! خاله‌ام این گردنبند را به من هدیه داده، خیلی دوسش دارم. خرگوش سفید گفت: مبارکت باشد و جست و خیزکنان به سوی تپه دوید و از گل‌گلی دور شد.



گل‌گلی مدتی بازی کرد تا اینکه مادرش او را صدا زد و گفت: گل‌گلی جان، آش حاضره بیا تو آش بخور. گل‌گلی با خوشحالی به خانه رفت. دست‌هایش را شست و سر میز نشست تا آش بخورد. مادر به دست‌های او نگاه کرد تا ببیند تمیز شسته است یا نه! اما نگاهش به گردن گل‌گلی افتاد و با تعجب پرسید: گردنبندت کجاست؟ گل‌گلی دستش را به طرف گردنش برد و با ناراحتی گفت: نیست، نمی‌دونم چطور شد.



خانم خرسه و آقا خرسه با دختر کوچولوی تپل مپل‌شان خرس گل گلی، توی یک خانه بزرگ زندگی می کردند. آنها خانواده‌ی شاد و مهربانی بودند. روزها همراه دخترشان یعنی خرس گل گلی به جنگل می‌رفتند و میوه‌های جنگلی جمع می کردند و به خانه می آوردند و برای زمستان‌شان انبار می کردند. دختر آنها همیشه یک پیراهن گل گلی می‌پوشید، برای همین او را گل گلی صدا می‌زدند.



یک روز خاله‌ی گل‌گلی به دیدن‌شان آمد. خانه‌ی خاله‌ی گل‌گلی نزدیک دریا بود. او هر روز کنار دریا می‌رفت و صدف‌هایی را که همراه موج‌ها به ساحل می‌آمد، جمع می‌کرد و با آنها گردنبند و گوشواره و دستبندهای زیبایی درست می‌کرد. آن روز خاله خرسه یک گردنبند خیلی قشنگ به گل‌گلی هدیه کرد. گل‌گلی خیلی خوشحال شد. خاله‌اش را بوسید و از او تشکر کرد و گردنبند را به گردنش آویخت.



یک روز خانم و آقای خرس در خانه بودند و داشتند آش کدو می‌پختند. گل‌گلی اجازه گرفت تا از خانه بیرون برود و کمی بازی کند. بابا و مامانش هم اجازه دادند و گفتند تا آش آماده شود می‌تواند بیرون بماند و بازی کند. گل‌گلی بیرون خانه مشغول لی لی بازی کردن بود که چشمش به خرگوش سفید افتاد. خرگوش سفید به گل‌گلی سلام کرد و گفت: گل‌گلی جان، چه گردنبند قشنگی داری! خیلی بهت می‌آد! گل‌گلی خندید و گفت: آره خیلی قشنگه! خاله‌ام این گردنبند را به من هدیه داده، خیلی دوسش دارم. خرگوش سفید گفت: مبارکت باشد و جست و خیزکنان به سوی تپه دوید و از گل‌گلی دور شد.



گل‌گلی مدتی بازی کرد تا اینکه مادرش او را صدا زد و گفت: گل‌گلی جان، آش حاضره بیا تو آش بخور. گل‌گلی با خوشحالی به خانه رفت. دست‌هایش را شست و سر میز نشست تا آش بخورد. مادر به دست‌های او نگاه کرد تا ببیند تمیز شسته است یا نه! اما نگاهش به گردن گل‌گلی افتاد و با تعجب پرسید: گردنبندت کجاست؟ گل‌گلی دستش را به طرف گردنش برد و با ناراحتی گفت: نیست، نمی‌دونم چطور شد.



مادرش گفت: برو بیرون روی زمین را نگاه کن شاید اونجا افتاده. گل گلی با عجله بیرون رفت. روی زمین را نگاه کرد اما چیزی ندید. به خانه برگشت و با ناراحتی سر میز نشست. خانم خرسه و آقا خرسه فهمیدند. که او گردنبندش را پیدا نکرده. اما چیزی نگفتند و صبر کردند تا غذا خوردنشان تمام شد.



آن وقت هر سه با هم برای پیدا کردن گردنبند بیرون رفتند. اما هرچه گشتند، آن را پیدا نکردند. هیچ کس نزدیک خانه آنها دیده نمی‌شد. ناگهان خرگوش سفید از تپه پایین آمد و به آنها نزدیک شد. به خانم و آقا :خرسه سلام کرد و پرسید: چی شده؟ دنبال چی می‌گردید؟

گل‌گلی گفت: گردنبندم گم شده، تو آن را ندیدی؟

خرگوش سفید گفت: نه ندیدم.



گل‌گلی با اوقات تلخی گفت: اما تو از اینجا رد شدی. مطمئنم که گردنبندم را تو پیدا کردی و برای خودت برداشتی. زود باش بهم پس بده.خرگوش سفید با ناراحتی گفت: به من چه که گردنبندت گم شده؟ مگه من برداشتم؟ من ندیدمش! گل‌گلی گفت: دروغ می‌گی! تو برداشتی، تو گفتی گردنبندم قشنگه، تو برش داشتی...خرگوش سفید داد می‌زد می‌گفت: نه، من برنداشتم و گل‌گلی داد می‌زد تو برداشتی.



خانم و آقا خرسه هاج و واج به آنها نگاه می‌کردند. بالاخره آقا خرسه وسط دعوای آنها پرید و گفت هردوتاتون ساکت باشید ببینم چی شده؟ خرگوش سفید تو بگو ببینم گل‌گلی چی می‌گه؟خرگوش سفید ماجرای دیدن گل‌گلی را تعریف کرد و در ادامه گفت: اصلا چطور می‌توانستم گردنبندی که به گردن گل‌گلی آویزان بوده برای خودم بردارم؟ خانم و آقا خرسه حرف‌های خرگوش سفید را قبول کردند و به گل‌گلی گفتند که نباید بیخودی خرگوش سفید را متهم به برداشتن گردنبندش کند. آنها از خرگوش سفید خواهش کردند تا همراه آنها دنبال گردنبند بگردد. خرگوش سفید گفت: باشه، من هم دنبال گردنبند می‌گردم. ممکنه که گردنبند از گردن گل‌گلی باز شده باشه و توی بوته‌ها و لای سنگ‌ها افتاده باشه. برای اینکه به گل‌گلی ثابت کنم که گردنبند پیش من نیست، من هم همراه شما می‌گردم تا پیداش کنیم.



آنها گشتند و گشتند اما چیزی پیدا نکردند. تا اینکه یک موش صحرایی، از توی سوراخ بزرگی سرش را بیرون آورد و گفت: سلام دوستان دارید چه کار می‌کنید؟

خرگوش سفید ماجرای گم شدن گردنبند را برای او تعریف کرد. موش صحرایی گفت: صبر کنید، من می‌دانم گردنبند کجاست و با عجله به سوراخ رفت و لحظه‌ای بعد با گردنبند گل‌گلی برگشت و گفت: این گردنبند شما نیست؟ گل‌گلی با خوشحالی گفت: خودشه! همین گردنبند منه، کجا پیداش کردی؟

موش صحرایی جواب داد: پسرم از خونه بیرون رفت تا کمی قدم بزنه که این گردنبند را نزدیک خونه شما روی زمین پیدا کرد و آورد به من داد. فکر کردم شاید مال شما باشه. می‌خواستم بیام و بهتون بگم که صداتون را شنیدم و اینجا دیدمتون



خرگوش سفید گفت: دیدی زود قضاوت کردی؟ من گردنبند تو را برنداشته بودم.

گل‌گلی سرش را زیر انداخت و خجالت کشید. بعد هم از خرگوش سفید معذرت خواست و گفت: ببخشید، من اشتباه کردم. اگر منو ببخشی، قول می‌دم دیگه بیخودی به کسی شک نکنم. منو می‌بخشی؟

خرگوش سفید که خیلی مهربان بود با خوشرویی گفت: البته که می‌بخشمت. به شرطی که قول بدی همیشه با من دوست باشی و هر وقت دلت خواست بیایی با هم بازی کنیم. گل‌گلی گفت: قول می‌دم.

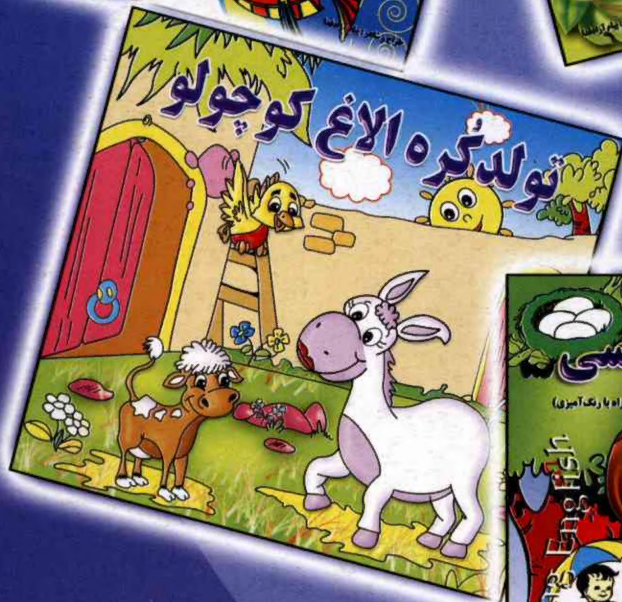


خانم و آقا خرسه خندیدند و از خرگوش سفید و موش صحرایی و پسرش دعوت کردند تا به خانه آنها برود و آش کدو بخورد، چون هنوز هم توی دیگ‌شان آش کدو داشتند. آنها هم دعوت خرس‌ها را قبول کردند و همه با هم به خانه‌ی خرس‌ها رفتند و آش خوردند. آن روز به همه آنها خیلی خوش گذشت. گل‌گلی از رفتار خودش با خرگوش سفید شرمنده بود، اما خرگوش سفید او را بخشید و آنها حسابی با هم دوست شدند و هنوز که هنوز است با هم دوست هستند.

















رده های سنی کودک و نوجوان

گروه الف: سالهای قبل از دبستان

گروه ب : سالهای آغاز دبستان (کلاس های اول ، دوم و سوم دبستان)

گروه ج : سالهای قبل از راهنمایی (کلاسهای چهارم و پنجم)

گروه د : دوره راهنمایی

گروه ه : سالهای دبیرستان

۰۹۱۲۲۵۹۶۴۹۵ بنایی

قیمت : ۱۵۰۰